

اعتراضی ابدی

جستاره‌هایی درباره‌ی ابراهیم گلستان

محسن حاجی پور

www.ketab.ir



سرشناسه: حاجی پور، محسن، ۱۳۶۰ -

عنوان و نام پدیدآور: اعتراضی ابدی: جستارهایی درباره‌ی ابراهیم گلستان / محسن حاجی پور

مشخصات نشر: تهران: بازتاب‌نگار، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص

شابک: 978-964-8223-40-8

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: کتاب‌نامه

عنوان دیگر: جستارهایی درباره‌ی ابراهیم گلستان.

موضوع: گلستان، ابراهیم، ۱۳۰۱-۱۴۰۲. -- نقد و تفسیر -- داستان‌های فارسی -- قرن

۱۴ -- تاریخ و نقد -- نویسندگان ایرانی -- قرن ۱۴ -- نقد و تفسیر

Authors, Persian fiction -- 20th century -- History and criticism

Iranian -- 20th century -- Criticism and interpretation

رده‌بندی کنگره: ۸۱۹۲PIR

رده‌بندی دی‌سی: ۶۲۰.۹/۳۸

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۶۸۳۰۲

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی ملی

◇ اعتراضی ابدی

جستارهایی درباره‌ی ابراهیم گلستان

محسن حاجی پور

چاپ اول: ۱۴۰۳

شمارگان: ۳۰۰

حروف‌چینی، صفحه‌آرایی: اتلیه بازتاب‌نگار

طرح جلد: رضا موسوی

چاپ و صحافی: چاپ گیلان

حق چاپ و نشر به‌ر شکل برای ناشر محفوظ

قیمت: ۱۱۰۰۰۰ تومان

◇ نشر بازتاب‌نگار

صندوق پستی ۱۱۷۴ / ۱۴۳۳۵

تلفن - دورنگار: ۲۲۰۲۱۰۲۰

شابک: ۸ - ۴۰ - ۸۲۲۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

Baztabnegar@hotmail.com

۷.....	اشاره
۹.....	به جای مقدمه (داستانی از ابراهیم گلستان) / پس از صعود
۱۵.....	تقطیر تاریخ
۲۹.....	ناموس زنده گی
۴۱.....	تقطیر اندیشه
۵۵.....	ناموس واقعیت
۶۹.....	اعتراضی ابدی
۸۵.....	چرخ و چرخه
۹۹.....	کتاب نامه

اشاره

آثار «لذت‌بخش» ابراهیم گلستان در کنار بهره‌ی حاصل از «فرم‌های دراماتیک خوش‌ساخت و نوآورانه» و هنرِ روایت‌شان، پیوسته کوشیده‌اند مخاطب را به راه درست «هدایت» کنند، آن‌جا که درنهایت دیدارِ اثر هنری و مخاطب سبب ایجاد حس شادمانی می‌شود، رضایتی که حالا با شرح نوبه‌نو از «رویدادهای گذشته» به دست می‌آید: با درس از تاریخ.

این درس‌ها همواره به منزله‌ی اثری هنری، «خاص بودن» خود را به معرض نمایش گذاشته و نویسنده با «ذوق»، «حساسیت» و «قوه‌ی تمیز» خود نخواسته که این آثار «بزکی بر چهره‌ی سیاست» باشند، بلکه «شیوه‌ی برای تجسم بخشیدن به ایده‌ی نظریه‌های سیاسی در جزئیات زنده‌گی روزمره است.»

پرداختن به برخی از آثار ابراهیم گلستان در این مجموعه درواقع ترویج متن به مثابه‌ی «ارزش فرهنگی» است و از این‌رو اگر قرار است هر اثر وی را محصولی فرهنگی بدانیم، پس جمع جستارهای این کتاب، قضاوت یا «تجربه‌ی حسی» یک مخاطب درباره‌ی «ارزش و لذت» ناشی از تأثیر آن اثر است، به قولی: پرداختن به هنری که مزه‌ی (یا بویا صدا یا چهره یا حس) خوبی دارد.

به جای مقدمه (داستانی از ابراهیم گلستان)

پس از صعود

از روی سنگ‌های بستر سیلاب رد شدیم و از کنار رود که باریک و پاك می‌لغزید رفتیم رو به پشته‌ی پُرشیب تا راه چرخ خورد و ما دره را رها کردیم.

از روی تپه قله را نمی‌دیدیم، و راه‌های بُزرو ما را در امتداد خویش می‌بردند. ما را کنار باغ بزرگی که روی کوه دیوارِ چینه‌ئی بلندی داشت رد شدیم. دیوار یا همان منحنی کوه موج می‌گرفت، و در بلندترین تاب می‌شکست. وقتی به نقطه‌ی شکسته رسیدیم دیدیم باغ بی‌بوته بود و خشك، و از دور دشت، و در دشت شهر لای غبار بود، و در آسمان يك باز با بال‌های بی‌جنبش گسترده مانده بود.

ما می‌رفتیم، و در پیش پایمان سایه گاهی پریده می‌شد و گاهی سیاه، و روی خاك و سنگ تقلا داشت. گاهی به سبزه‌یی که بوی خوشی داشت می‌رسید، گاه از کنار گُل خار می‌گذشت، و قطره‌های عرق را که می‌چکید از خود گذر می‌داد، و به زمین می‌داد، و ما بی‌خیال می‌رفتیم.

راه از نیمه می‌گذشت، و ما ضرب راه رفتن را با ضربه‌های نفس هم‌نواخت می‌کردیم. دیگر صعود راه‌سپردن نبود - بودن بود، و هویت بودن. گاهی که خسته می‌شدیم می‌ایستادیم، و از بوته‌ی بومادران و سنگ و بابونه می‌چیدیم، و باز راه می‌افتادیم. ما از کنار لانه‌های مورچه‌ها، و از کنار ردیفِ رونده‌شان رد می‌شدیم و می‌دیدیم در آسمان سربی‌رنگ خورشید يك صفحه‌ی نور نقره‌ئی می‌شد. و می‌رفتیم.

می‌رفتیم، و سایه‌مان دیگر نمانده بود، و مه می‌رسید، و باریکه‌های

برف ما را نوید می دادند نزدیک قله ایم. و ما قله را نمی دیدیم. مه بود و حجم سحابی سنگ ها، با برف و بوی سوسن و حس سکوت، و تن که گرم بود. و می رفتیم. مه ما را گرفته بود، و ما مست ارتفاع.

شیب سفید مه آلود شاید نشانه ی پایان اوج بود اما میان مستی و مه اوج انتها نداشت. اوج از تخته سنگ و کوه گذر کرده بود. ما در کنار سنگ نشستیم و گوش به ضربه های قلب سپردیم، که گرم از صعود بود، و سرشار از حیات. و شهر دور بود و چشم انداز در پشت پرده ی مه پست و محو.

شاید به خواب کشانده شدیم - از خستگی تن و خیرگی چشم؛ شاید سکوت و پاکی ما را گرفت؛ به هر حال ما وقت را به تیک تاک ساعت دادیم. و خود را به ضرب نبض. و در صفای ساده ی خود بودیم. تا ناگهان که بزم شد و بعد برق جست. باور نمی کردم. مه چندان غلیظ شد که به جز باران گرفت. باران مرا آلود، باران مرا می راند - باران که باز نمی ماند. می می خورد. و من نمی دیدم. راهی نبود و اگر بود من نمی دیدم. من روی شیب می رفتم.

رعد در دره می غلتید، توفان مرا می کوفت؛ و شیب تند مرا می برد، و من نمی دیدم. من نمی دیدم. من نمی دیدم. تا در میان مه خوردم به سنگ سفت صیقلی سرد. کور. افتادم.

توفان مرا می کُند، و من نجات خود از سنگ می جستیم. جز در پناه سنگ ماندن کاری نمی شد کرد.

می دیدم از فشار بارش و از ضرب باد یک جوی سنگ ریزه روان بود. می دیدم که جوی می آمد، و پشت بوته ها می ماند تا سنگین شود، و ناگهان دوباره بریزد. می دیدم که بوته های گل خار از ریشه کنده می شد و می غلتید. از لای لرزه ی رعد و میان مه می دیدم که لکه های روشن می لولد، و بعد می میرد - از برق، بوته های گون شعله می گرفت که بعد، در زیر ضربه ی باران، یواش می افسرد.

من سنگ را گرفته بودم و توفان مرا می کوفت، و تکیه گاه ساده ام از سیل سست می گردید. جز ماندن کاری نمی شد کرد. ماندم. ماندم، اما چه ماندنی که نبودن بود - ماندن برای دوباره به یاد آوردن؛ ماندن به انتظار نامعلوم. آیا گون دوباره گل قاصدی به باد خواهد داد؟ باران چه بر سر سوسن می آورد؟ باریکه های برف کجا رفتند؟ در لانه های مورچه باران چه خواهد برد؟ سیلاب با باغ خشک چه خواهد کرد؟ از رعد های مکرر آیا بر سینه های تپه قارچ نخواهد رُست؟ آیا هنوز باز با بال های بی جنبش، گسترده و معلق بالای ابر کمین کرده ست؟

از تخته سنگ نمی شد سؤال کرد.

توفان که واگرفت، و باران که ایستاد دره هنوز همهمه می کرد - از سنگ ها که می افتاد، از نهرها که می غلتید. و من منتظر بودم. من در انزوای سرد می بودم منتظر بودم. دیدم که مانده ام و سیل رفته است گویی شماتتی از نقص بود. کار کاو طبیعت تمام نیست. یا توفان مرا نپسندیده است. ماندن باز ماندن نبود. در ماندن بود. بر خاستم. وقتی بلند شدم شیب زیر پای من لغزید، قدمم لیز خوردم. رفتم، رفتم تا گل که زیر پایم انبوه شد مرا واداشت. و چون که خواستم به سوی سنگ برگردم، دوباره لغزیدم، و دورتر رفتم. دور پایین بود. دور پیوسته پایین بود. من خسته بودم.

مه می گسست، و می دیدم اطراف من خالی ست، هیچ چیز نیست به جز سنگ ریزه های غلتیده، و بوته های نیم سوخته ی کنده، و زخم های خراشیده ی به جامانده از جوی های سیلابی. و پشت این همه - مه، دیوار مه، هنوز. و رعد می رمبید، در دور رفتن یا دوباره برگشتن. دیدم باید بلند شد. می خواستم به قله برگردم. من قله را نمی دیدم. بالای شیب فقط تخته سنگ بود و باقی مه. بر خاستم - و لغزیدم.

من خسته بودم اما فرقی نداشت قوت یا ضعف و خستگی؛ اشکال در مسافت و در شیب هم نبود، در نوع فاصله و جنس خاک بود. در

پشت پرده‌ی مه قله بود، و در وجود من به جز از خواهش صعود چیزی نبود اما زمین زیر پای من از سیلِ سست بود، سیلِ بی پروا، سیلِ بی‌خطر، سیلی که اختیارش بیرون از حیطه‌ی تسلط من بود. پاهایم از گِل چسبنده سخت سنگین بود. انگار خاک مرا می‌گرفت. کوشیدم با احتیاط برخیزم. پا روی ریگ نهادم به این امید که چسبان نیست، لغزان بود. لغزیدم. رفتم، و هیچ چیز مرا وانمی‌گرفت، غلتیدم، افتادم، می‌رفتم، جنگ انداختم به بوته‌خاری که زخم زد و کنده شد. می‌رفتم. تا این که زیر بار سقوطم راه از ریگ بند آمد و من ماندم، با سوز زخم دست. مه رفته بود، و من دور، دور از آن سنگ دیدم که قله پیدا بود.

من خسته بودم.

من خسته بودم و زخمی و خاک، در شیب تند، لغزنده.

من می‌خواستم به قله برگردم. من می‌خواستم به قله برگردم، و روی خاک‌ریز رها بودم. توقفِ من یقین این که به قله رسیده باشم را از من گرفته بود، و شک جای یادبود من آمد. می‌دیدم که خرده سنگ تاب تحمل بار مرا نمی‌آرد. با چشم هر چه گشای دیدم که جای پایی نیست، گیر دستی نیست. دیدم که روی خاک‌ریز گشتن فراز کوه بودن نیست. اما نمی‌شد رفت، تنها می‌شد لغزید. در انتظار نشستیم. نگاه می‌کردم. می‌دیدم که آسمان پیداست، آسمان آبی‌ست، خورشید باز نورانی‌ست انگار هیچ اتفاق نیافتاده است تنها من در سوی دیگر کوهم. می‌دیدم که کوه بزرگ است، و دست‌های زخمی من خالی‌ست، و حال دیگر اکنون نیست، حال لحظه‌های گذشته‌ست و بهت چشم‌انداز.

دیدم در قطره‌یی که از دم یک خار می‌چکید خورشید با تمام فروغش نشسته بود. این از سخاوت خورشید بود. و قطره در فروغ می‌خشکید.

این شکر قطره بود.

وقتی که سیل سرازیر می شود جایی که قطره‌ی عرق ما چکید پاک
خواهد شد و نقش پایمان بر خاک از بین خواهد رفت، اما شاید
بومادران و بابونه در یادِ سبز خود نگه دارند روزی که ما به بوی خوش
پاکشان سلام می دادیم، و روی برف نوشتیم زنده ایم.

مرداد ۱۳۴۶